

بخش دی

مؤلف: فریدا مکفادن

مترجم: شادی غفیری



سرشناسه	:	مکفادن، فریدا
عنوان و نام پدیدآور	:	McFadden, Freida
شاپک	:	بخش دی/مؤلف فریدا مکفادن : مترجم شادی غفیری
مشخصات نشر	:	978-622-5558-69-4
مترجم	:	تهران انتشارات سیصد و شصت درجه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	:	شادی غفیری
وضعیت فهرست‌نویسی	:	۳۰۷ صفحه
رده بندی کنگره	:	فیپا
رده بندی دیویی	:	۳۶۲۲PS
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۱۳/۶
اطلاعات رکورد	:	۹۹۲۳۴۲۴
	:	فیپا



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۱۳۱۴۵-۵۸۷



۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

تتنا سنامه کتاب

عنوان کتاب: بخش دی

ناشر: ۳۶۰ درجه

نویسنده: فریدا مکفادن

مترجم: شادی غفیری

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

تشکر و قدردانی

افراد زیادی پیش از انتشار این کتاب آن را خواندند و من باید از همه‌ی آنها تشکر کنم!

از مادرم بابت خواندن آن (دو بار) و با شور و شوق گفتن: «واللی این بهترین کتابیه که تا به حال خوندم!!!» تشکر می‌کنم.

از پدرم بابت بازخوردهایش به عنوان یک روان‌پزشک فعال تشکر می‌کنم.
از چنا، مورا، ربکا و بث تشکر می‌کنم که یک گروه نویسندگی فوق‌العاده حمایت‌گر بودند!

از کیت بابت پیشنهادات عالی‌اش تشکر می‌کنم.
از دیگر خوانندگان آزمایشی‌ام، پاملا و مارک، تشکر می‌کنم.
از ایوری برای مشاوره درباره‌ی طراحی جلد تشکر می‌کنم.
از وال برای دقت چشم‌گیرش تشکر می‌کنم.

همان‌طور که همیشه می‌گویم، می‌خواهم یک تشکر بزرگ از همه‌ی خوانندگانی داشته باشم. واقعاً بدون حمایت شما نمی‌توانستم این کار را انجام دهم، پس شما عالی هستید. بله، همه‌ی شما.

فصل ۱

زمان حال

ایمی برنر عزیز،

شما امشب برای شیفت شبانه در واحد روان پزشکیِ اولیه‌ی قفل‌شده، بخش دی، اختصاص داده شده‌اید.

برای آماده‌سازی شیفت محول‌شده‌تان، لطفاً دستورالعمل‌های زیر را رعایت کنید:

- کدی عددی به شما داده خواهد شد که می‌توانید برای خروج از بخش دی از آن استفاده کنید. به‌جز در مواقع اضطراری، شما اجازه ندارید در طول شیفت خود بخش را ترک کنید.

- اطلاعات شخصی خود را با بیماران به اشتراک نگذارید. این شامل جزئیاتی درباره‌ی زندگی شخصی یا آدرس منزل شما می‌شود.

- اشیای زیر در بخش دی ممنوع هستند: نوشیدنی، مایعات قابل اشتعال، پونز، خودکار، سوزن، منگنه، گیره‌های کاغذ، سنجاق قفلی، سوهان ناخن، موچین، ناخن‌گیر، محصولات حاوی تنباکو، سیگار الکترونیکی، کیسه‌های پلاستیکی، تیغ، سلاح یا هر وسیله‌ای که بتوان از آن به‌عنوان سلاح استفاده کرد.

- انتظار نداشته باشید که در طول شیفت بخوابید.

- پزشک کشیک امشب دکتر بک است. لطفاً هنگام ورود به بخش دی به پزشک کشیک مراجعه کنید.

با کمال احترام، پولین والتر دستیار اداری رئیس بخش روان پزشکی

خانم پریچت نمی‌تواند بخوابد.

یا حداقل، آخرین باری که این‌جا در مطب سرپایی روان پزشکی بود، خوابش نمی‌برد. این‌جا همان جایی‌ست که من در دو هفته‌ی گذشته به‌عنوان بخشی از دوره‌ی کارورزی دانشکده‌ی پزشکی، مشغول کار بوده‌ام.

من با روان‌پزشکی به نام دکتر سیلور کار می‌کنم که در ذهنم او را «دکتر خواب‌آلود» صدا می‌زنم، چون هشتاد درصد بیمارانی که او ویزیت می‌کند، به‌دلیل مشکلات خواب مراجعه می‌کنند. دوره‌ی روان‌پزشکی دانشکده‌ی پزشکی که در آن شرکت می‌کنم، قرار است من را با یک مطب عمومی سرپایی آشنا کند؛ ترکیبی از بیماران با مشکلات افسردگی، اضطراب، روان‌پریشی و غیره.

اما درواقع، این‌جا تقریباً فقط مشکلات خواب وجود دارد. و راستش را بخواهید، من از این بابت مشکلی ندارم.

هنوز یادداشت‌های کوچکی که در دفترچه‌ی فتری‌ام از آخرین دیدار با خانم پریچت ثبت کرده بودم را دارم. تا همین‌حالا متوجه نشده بودم که دست‌خط من چه‌قدر ناخوانا شده است. جز سن او که شصت و چهار سال است، فقط دو جمله قابل خواندن هستند: نمی‌تواند بخوابد.

و:

گربه.

چندین بار زیر کلمه‌ی «گربه» خط کشیده‌ام، پس حتماً موضوع مهمی بوده، اما هرچیزی که پایین‌تر از آن‌ها نوشته‌ام، کاملاً غیرقابل خواندن است. شاید چیزی درباره‌ی گربه‌ها نوشته بودم. شاید وقتی سعی داشت بخوابد، گربه‌اش روی صورتش نشسته بود. این برای خودم یک‌بار اتفاق افتاد.

خانم پریچت روی صندلی اتاق معاینه نشسته است؛ موهای خاکستری تا چانه‌اش مرتب به شکل بای‌شکل شانه شده و کیف صورتی بزرگی را در بغل گرفته است. برخلاف اتاق‌های معاینه‌ی دیگر که دیده‌ام، این‌جا یک تخت معاینه‌ی بلند ندارد؛ فقط یک اتاق است با دو صندلی چوبی ساده. خانم پریچت روی یکی نشسته، من روی دیگری خواهم نشست، وقتی دکتر خواب‌آلود وارد شود، او هم روی صندلی دوم می‌نشیند و من معذب بالای سرشان می‌ایستم.

همین که وارد اتاق شدم، خانم پریچت با هیجان صدایم می‌کند: «ایمی! خیلی خوشحالم که می‌بینمت، عزیزم!»

این با سلام‌های بی‌حوصله‌ای که معمولاً از بیماران می‌گیرم متفاوت بود: «اوضاع خوابتون چطوره؟»

— خیلی بهتره... به لطف تو!

— واقعاً؟

سعی می‌کنم بیش‌ازحد متعجب به نظر نرسم و جلوی خودم را برای گفتن «ولی من که هیچ کاری نکردم» می‌گیرم.

او با خوشحالی نگاهم می‌کند و می‌گوید: «بله! بقیه فقط یه عالمه داروی خواب‌آور تجویز می‌کردن، اما تو واقعاً با من صحبت کردی. مهم‌تر از اون، گوش دادی و این‌طوری فهمیدم دلیل بی‌خوابیم اینه که از وقتی آقای ویشکرز شش‌ماه پیش از دنیا رفت، خیلی دلتنگش بودم.»

آهان، گریه، حالا همه‌چیز روشن شد. «خیلی خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.»

او با اشکی در چشمانش لبخند می‌زند: «و به همین دلیل، بعد از صحبت با تو، رفتم و یک بچه‌گریه‌ی جدید گرفتم. از وقتی آقای فلافی رو به خونه آورده‌ام، مثل یک تکه چوب می‌خوابم. همه‌اش به‌خاطر توست. چون برایم وقت گذاشتی و گوش دادی.»

چه می‌توانم بگویم؟ به‌عنوان یک دانشجوی پزشکی، اطلاعات زیادی ندارم، اما زمان زیادی را به بیماران اختصاص می‌دهم و این چیز خوبی است، چون خانم پریچت حدود پنج میلیارد عکس پولاروید از بچه‌گره‌ی جدیدش نشانم می‌دهد. وقتی نگاه‌کردن به عکس‌ها تمام می‌شود، می‌گوید: «راستی، برای تشکر ازت یه هدیه گرفتیم!»

هدیه برای تشکر؟ واقعاً؟! این هیجان‌انگیزترین چیزی است که در دوسال اخیر برایم اتفاق افتاده است.

البته بخشی از هیجانم وقتی خانم پریچت از صندلی‌اش بلند می‌شود فروکش می‌کند. و وقتی که یک تابلوی بزرگ نقاشی را از گوشه‌ی اتاق معاینه برمی‌دارد، هیجانم کاملاً ناپدید می‌شود. تابلوی نقاشی پشت به ما بود، اما حالا می‌توانم آن را کاملاً ببینم.

یک پرتره از گره و تقریباً به اندازه‌ی قد من بزرگ است. خانم پریچت باافتخار می‌گوید: «این یه نقاشی سفارشی از طرف آقای ویشکرزه و دوست دارم مال تو باشه.»

می‌گویم: «آهان، اممم... ممنونم!»

یک گره‌ی سیاه با جدیت تمام در مرکز این پرتره‌ی غول‌پیکر نقش بسته است. بدون شک بزرگ‌تر از اندازه‌ی واقعی است، مگر این‌که آقای ویشکرز یک گره‌ی دم‌کوتاه یا شاید یک شیرکوچک بوده باشد. اصلاً چرا این قدر عصبانی به‌نظر می‌رسد؟

خانم پریچت پرسید: «به‌نظرت خیلی طبیعی کشیده نشده؟»

بله، انگار همین‌حالا از نقاشی بیرون می‌پرد و من را له می‌کند.

تابلو را کشان‌کشان از اتاق معاینه بیرون می‌برم، نمی‌دانم باید آن را دقیقاً کجای آپارتمان کوچکم بگذارم. فعلاً داخل راهرو می‌گذارمش.

دکتر خواب‌آلود در دفتر کناری، جایی که با خانم پریچت نشسته بودیم، کار می‌کند. دفترش یک میز دارد و روی آن یک کامپیوتر قرار گرفته که او مشغول تایپ کردن با آن بود. سپس با مشتم به در باز ضربه می‌زنم. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند، عینک نیم‌دایره‌اش را بالای پل بینی‌اش جابه‌جا می‌کند و یک لبخند ملایم روی لب‌هایش ظاهر می‌شود.

— سلام، ایمی.

دکتر خواب‌آلود همیشه با صدایی آرام و یک‌نواخت صحبت می‌کرد. مطمئنم می‌تواند اکثر بیمارانش را فقط با صدایش به خواب ببرد. احتمالاً بلافاصله وقتی از جلسه خارج می‌شوند، فوراً در خودروهایشان چرت می‌زنند، شاید حتی حین رانندگی. «آماده‌ای؟»

— بله.

— خب، حالا درباره‌ی خانم پریچت برام بگو.

شروع می‌کنم به توضیح اطلاعاتی که درباره‌ی خانم پریچت داخل دفترچه‌ی کوچکم نوشته‌ام. دکتر خواب‌آلود بادقت گوش می‌دهد و هر جا لازم است، با صداهای خفیفی تأیید می‌کند. زمانی که به پرتره‌ی گربه اشاره می‌کنم، امیدوارم پیشنهاد برداشتن آن را بدهد، ولی خبری نیست.

— خلاصه، همین بود.

دکتر خواب‌آلود با تفکر ریش سفیدش رو نوازش می‌کند و می‌گوید: «حالت چطور، ایمی؟ به نظر نمی‌رسه خوب خوابیده باشی.»

حق با او است - دیشب اصلاً خوب نخوابیده بودم. مطمئنم زیر چشم‌هایم حسابی گود افتاده. «یه کم نگرانم، چون امشب قراره توی بخش دی شیفت بدم.»

«آهان، منطقیه.» نمی‌دانم چه قدر باید نگران باشم که او فکر می‌کند شب‌زنده‌داری من بابت یک شیفت در بخش روان‌پزشکی قفل شده طبیعی است. ادامه داد: «بخش دی

می‌تونه چالش برانگیز باشه. ولی مطمئنم امشب خیلی چیزها یاد می‌گیری. پزشک مسئولت کیه؟»

— دکتر بک.

با رضایت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «یکی از بهترین روان‌پزشک‌هایی که دیدم و همین‌طور یه مربی عالی. امشب تجربه‌ی خوبی خواهی داشت.»
به‌نظرم کاملاً بعید می‌آید.

با همان صدای آرام و اطمینان‌بخش ادامه می‌دهد: «هیچ دلیلی برای نگرانی نیست. یادت باشه که کد خروج از بخش رو خواهی داشت. هروقت بخوای می‌تونی خارج بشی.»

بله، ظاهراً یک صفحه‌کلید با کد شش‌رقمی در بخش روان‌پزشکی هست که درهای بسته را کنترل می‌کند. ولی من حتی نمی‌توانم شماره‌تلفن حفظ کنم، که تازه فقط یک رقم بیش‌تر دارد. اگر کد را فراموش کنم و در آن‌جا گیر کنم چه؟

او لبخند آرامش‌بخشی می‌زند و می‌گوید: «ایمی، تو توی این دوهفته واقعاً عالی کار کردی. همه‌ی بیماران می‌گن شنونده‌ی خیلی خوبی هستی. خیلی از دانشجویا یادشون می‌ره که بیماران روان‌پزشکی هم انسان‌هایی مثل من و تو هستن. اونا فقط می‌خوان بهتر بشن و بخشی از وظیفه‌ی تو به‌عنوان پزشک اینه که بهترین مراقبت ممکن رو براشون فراهم کنی.»

— می‌دونم.

سرش را به یک طرف کج می‌کند و با آن حالت تأمل‌آمیز مخصوص خودش نگاهم می‌کند: «دقیقاً نگران چی هستی، ایمی؟»

— فقط، به‌نظرم ممکنه... خطرناک باشه.

با چشمان آبی کم‌رنگ و نمناک به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «حالت خوب خواهد بود. همه‌ی بیماران داروهاشون رو به‌خوبی کنترل می‌کنن. هیچ جای نگرانی نیست.»

این حرف خیلی شبیه به یک دروغ بود. اگر واقعاً همه به‌خوبی کنترل می‌شدن، اصلاً نیازی نبود بخش قفل بشه، این‌طور نیست؟

اما دلیل واقعی ترسم از شب در بخش «دی» چیز دیگری است. نمی‌توانم به دکتر «خواب‌آلود» دلیل واقعی بی‌خوابی دیشبم را بگویم. نمی‌توانم به هیچ‌کس بگویم چرا از بخش «دی» وحشت‌زده‌ام.

دکتر «خواب‌آلود» نگاهی به ساعت طلایی روی مچش می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «ببین، چرا نمی‌داری من کارم رو با خانم پریچت تموم کنم، بعد تو زودتر بری؟ یه کم برای خودت وقت بذار، قبل از این که بری بخش دی.»

وقت برای خودم؟ فوق‌العاده است. خیلی وقت است که دیگر از این فرصت‌ها ندارم. لبخند می‌زنم. «خیلی ممنونم.»

او چشمکی می‌زند. «مشکلی نیست و نگران نباش. وقتی رسیدی به بخش دی، می‌بینی که اون‌قدرها هم بد نیست. قول می‌دم.»

لبم را گاز می‌گیرم تا حرفی نزنم. نمی‌توانم حقیقت را بگویم. حقیقت این است که قبلاً بخش دی را دیده‌ام. حدود یک‌دهه‌پیش، یک‌بار آن‌جا بودم.

وقتی که بهترین دوستم یکی از بیماران آن بخش بود.

هنوز موهای گره‌خورده و چشم‌های دیوانه‌اش را به یاد دارم وقتی به ملاقاتش رفتم. دیگر شبیه به بهترین دوستم نبود - بیش‌تر شبیه حیوانی وحشی در قفسی بسته بود. اما چیزی که از آن روز هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود - چیزی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم - جملاتی بود که او چندثانیه پیش از این که از آن واحد فرار کنم به سمتم پرتاب کرد، من قسم خوردم که دیگر هرگز برنگردم:

«تو باید این‌جا زندانی باشی، ایمی.»

فصل ۲

قرار است سیزده ساعت آینده از زندگی‌ام را در بخش روان‌پزشکی بستری بگذرانم. تلاش می‌کنم به این موضوع فکر نکنم، همان‌طور که روی صندلی شاگرد نشستم و گبی، هم‌اتاقی‌ام، پشت توپوتای خاکستری دست‌چندم‌اش نشسته است و رانندگی می‌کند. (این ماشین اول برای پدرش بوده، بعد به برادرش رسیده و حالا برای خودش است – البته هر لحظه ممکن است راهی اوراقی بشود.) او لطف کرد و قبول کرد تا من را به بیمارستان برساند، جایی که قرار بود شیفت شیم از دقیقاً بیست‌دقیقه دیگر شروع بشود. انگار دارم ثانیه‌ها را تا اعدام می‌شمارم.

گی دو هفته‌ست روزها در بخش «دی» کار می‌کند و اصلاً نمی‌تواند نگرانی‌های من را بفهمد. هفته‌ی اول با دکتر بک همکاری کرده و رسماً عاشقش شده بود، او گفت: «ایمی، بس کن این استرس رو! همه‌چی خوب پیش می‌ره.»

البته، همین‌حالا بیش‌تر از همه نگران این هستم که گبی بدون حتی لحظه‌ای مکث، از یک تابلوی ایست رد شد. گبی احتمالاً دومین راننده‌ی اقتضاح لانگ‌آیلند باشد (نفر اول؟ خودم، معلومه). با این‌حال، اگر همین الان گبی ماشین را به یک درخت بکوبد، یک بلیت طلایی برای خلاص‌شدن از این شیفت گیرم می‌آید. برای اولین بار در عمرم آرزو می‌کنم تصادف بدی کنیم. خب، نه خیلی بد. یه چیزی در حدی که مجبور

شویم به بیمارستان برویم. شاید یه شکستگی - ترجیحاً استخوانی که زیاد مهم نیست، مثل انگشت کوچکم.

گی می پرسد: «امشب با کی شیفِت داری؟»

_ استفانی.

چشم‌هایش برق می‌زند. «استفانی محشره. خیلی عالی شد!»

من هم باید با او موافق باشم. استفانی مارگولیس یکی از همکلاسی‌های باهوش و آرام من است. از آن دسته آدم‌هایی که شب امتحان دلت می‌خواهد کنارشان باشی، چون همه‌چیز را بلدند اما هرگز خودشیرینی نمی‌کنند. بودنشان در هر جمعی، یک حس آرامش به بقیه می‌دهد. این که می‌دانم امشب کنارم است، کمی از سنگینی این ماجرا کم می‌کند.

گی دستش را از لابه‌لای موهای فرفری سیاهش رد می‌کند ولی دستش میان موهایش گیر می‌کند، یک لحظه واقعاً می‌ترسم از این که مجبور شوم فرمان را بگیرم و ماشین را هدایت کنم؛ درحالی که او دارد با دو دست تلاش می‌کند تا انگشتانش را از موهایش بیرون بکشد. ولی خب، بالاخره موفق می‌شود.

گوشی‌ام روی پایم می‌لرزد. هنگام درآوردنش از جیبم، ناخن‌های کوتاه و جویده شده‌ام توجهم را جلب می‌کند و از خودم خجالت می‌کشم. اگر چیزی برای جویدن باقی مانده بود، احتمالاً الان داشتم همین کار را می‌کردم. اسم کمرون برجر روی صفحه‌ی گوشی‌ام چشمک می‌زند، همراه با یک پیام:

_ سلام.

فکر می‌کردم چیزی بدتر از حال الانم وجود ندارد، اما خب، اشتباه می‌کردم. یک پیام از طرف دوست سابقم، همان آدمی که اخیراً به بدترین شکل ممکن رابطه را تمام کرده بود.

گی از من می‌پرسد: «چی شده؟»

— کمرون.

چهره‌اش در هم می‌رود. گبی همان کسی بود که بعد از جدایی‌مان جعبه‌ی دستمال را به من می‌داد و حتی کمک کرد تا با سوزاندن وسایل کمرون که در خانه‌ام جا گذاشته بود، خودم را از خاطرات او خلاص کنم.

ادامه داد: «اون بی‌معرفت چی می‌خواد بگه؟»

— بهم گفت سلام.

دستش را روی بوق ماشین می‌گذارد و احتمالاً راننده‌ی جلویی را که هیچ اشتباهی نکرده، حسایی شوکه می‌کند. «چه گستاخ! امیدوارم جوابش رو نداده باشی.»

— معلومه که جواب ندادم.

— نمی‌فهمم چرا مسدودش نمی‌کنی!

حق با او است. باید شماره‌اش را مسدود کنم و این کار را می‌کنم.

شاید فردا.

ماشین وارد خیابان دیگری می‌شود و بیمارستان ظاهر می‌شود. ساختمانی مدرن به شکل دایره که واحدهای بستری آن به صورت حلقه‌ای طراحی شده‌اند. این‌جا طوری ساخته شده که انگار در آینده‌ای نزدیک زندگی می‌کنیم. در دو سال گذشته، کلاس‌هایم در این بیمارستان برگزار می‌شدند: آناتومی، فیزیولوژی، پاتولوژی، میکروب‌شناسی و... اما حالا برای اولین بار قرار است از بیمارستان برای هدف اصلی‌اش استفاده کنیم: ملاقات بیماران و یادگرفتن حرفه‌ی پزشکی. همان چیزی که تمام عمر رویایش را داشتم.

البته هیچ‌وقت رویای روانپزشک شدن نداشتم. از تمام تخصص‌هایی که به آن‌ها فکر کرده‌ام، این یکی حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرده است.

گبی با ترمز شدید در جلوی ورودی شلوغ بیمارستان می‌ایستد. «رسیدیم!» و مردی که روی ویلچر است، نزدیک است زیر گرفته شود.

من هم تکرار می‌کنم: «رسیدیم.» و کیسه‌ی کاغذی قهوه‌ای را که روی پایم است، محکم‌تر می‌گیرم. داخلش یک ساندویچ پنیر آمریکایی و یک بسته چیپس است که در کابینت پیدا کردم. کیسه زیر دستانم مچاله می‌شود.

گبی می‌گوید: «نگران نباش. همه‌چیز خوب پیش می‌ره.»

«وقتی داخل شدم بهت پیام می‌دم.» می‌خواهم اضافه کنم: اگر هر ساعت از من خبری نشد، نیروی کمکی بفرست!

«راستش...» گبی یک دسته از موهای سیاهش را دور انگشتش می‌پیچد. «اون‌جا آنتن‌دهی خوبی نداره. درواقع... تقریباً هیچ آنتنی نیست.»

با دهان باز به او نگاه می‌کنم. فکر نمی‌کردم ممکن باشد حالم بدتر از این بشود، اما اشتباه می‌کردم. «چرا این رو زودتر نگفتی؟»

_ تو همین جوری هم ناراحت بودی. نمی‌خواستم اوضاع رو بدتر کنم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و لب‌هایم را جمع می‌کنم. «حداقل می‌تونستم خودم رو آماده کنم.»

او می‌گوید: «بین، اگه بری توی اتاق استراحت کارکنان و گوشت رو دقیقاً بزاری روی شیشه - یعنی کاملاً به شیشه بچسبونی - شاید یکی دو خط آنتن گیر بیاری.»

ظاهراً قرار است امشب را بیش‌تر در اتاق استراحت کارکنان بگذرانم و گوشتی‌ام را به پنجره بچسبانم.

گبی می‌گوید: «صبح می‌آم دنبالت. دقیقاً سر ساعت هفت. بعدش میریم بن کیک می‌خوریم.»

احساس بدی دارم که گبی را مجبور کردم صبح روز شنبه به دنبال من بیاید. البته، این خودش بود که پیشنهاد داد امسال نوبتی همدیگر را با ماشین برسانیم. تا این‌جا که به‌نظر می‌رسد این ایده شکست خورده باشد، اما همچنان داریم تلاش می‌کنیم. به

هرحال، فکر این که فردا صبح سوار ماشین گبی بشوم و برای خوردن پن کیک، به یک کافه‌ی محلی برویم، چیزی هست که انتظارش را می‌کشم.

می‌گویم: «باشه.» ولی از ماشین پیاده نمی‌شوم. هم‌چنان روی صندلی سر جایم نشسته‌ام.

«ایمی.» با اخم به من نگاه می‌کند. «باید آروم باشی. چرا این قدر نگرانی؟»

همین سؤال را دکتر خواب‌آلود هم از من پرسید. دهانم را باز می‌کنم، آرزو می‌کنم می‌توانستم همه‌چیز را برایش بگویم، اما می‌دانم که نمی‌شود. تنها کسی که واقعیت را می‌داند، جید است. هرگز نمی‌توانم به کس دیگری چیزی بگویم. نه به پدر و مادرم، نه به گبی... حتی به کمرون هم چیزی نگفتم، قبل از این که بفهمم چه آدم خودخواهی است.

آهسته می‌گویم: «اگه... آخر شب، اشتباه کنن و فکر کنن من یکی از مریض‌هام، و نذارن از اون‌جا بیرون بیام چی؟»

گبی برای لحظه‌ای با چشمان خاکستری روشنش به من خیره می‌شود. اما بعد از چند ثانیه، ناگهان می‌زند زیر خنده. از آن خنده‌های بلند و پرسروصدای گبی که معمولاً باعث می‌شود من هم بخندم، ولی امروز نه. «وای خدای من، ایمی. تو خیلی بامزه‌ای.» فکر می‌کند شوخی می‌کنم.

نگاهم را به سمت بیمارستانی که پانزده طبقه دارد و بالای سرم قد علم کرده است، بالا می‌برم. با این که تابستان است، انگار باران در راه است. آسمان ابری شده و خورشید پایین رفته است، و ابرهای سنگین خاکستری که در امتداد پشت‌بام بیمارستان جمع شده‌اند، به آن حالتی شوم داده‌اند. هرگز برای چیزی این قدر هراسناک انتظار نکشیده‌ام. اما من فقط دارم خیال‌پردازی می‌کنم. اتفاقی که افتاده، برای خیلی وقت پیش بوده است. حقیقتاً، مثل یک خاطره‌ی دور است.

همه‌چیز خوب پیش می‌رود.

فصل ۳

هشت سال پیش

— عاشق این ژاکتم. واقعاً خیلی دوستش دارم.

راستش، تا به حال آدمی نبوده‌ام که لباس‌های بافتنی دوست داشته باشد. ولی رنگ صورتی این ژاکت، دقیقاً به رنگ پوستم می‌آید. وقتی دستم را روی پارچه‌ی نرمش می‌کشم، انگار دارم یک ابر را لمس می‌کنم.

مقابل یکی از آینه‌های فروشگاه پرجنب‌وجوش «ریکاردو» در مرکز خرید ایستاده‌ام و از هر زاویه خودم را برانداز می‌کنم.

با شنیدن صدای دوستم، جید کارپنتر، کمی از جا می‌پریم:

«وای چه قدر بهت می‌آد.»

یکه می‌خورم و برمی‌گردم. جید، که معمولاً یکی از پرجنب‌وجوش‌ترین و پرصداترین آدم‌هایی است که می‌شناسم، گاهی آن قدر بی‌صدا می‌شود که مثل یک نینجای مخفی پشت‌سرت ظاهر می‌شود. به ردیفی از شلوارهای جین سایز ۲ تکیه داده بود که احتمالاً برای خودش هم زیادی گشاد بودند.

دوباره دستم را روی پارچه می کشم و می گویم: «جدی می گی؟»

— آره صددرصد!

جید، موهای صاف و طالبی اش را پشت گوشش می زند. آرایش چشم هایش کمی زیاد است و روی مژه هایش لایه ای ضخیم ایجاد کرده.

— هیچ وقت لباس جدید برای خودت نمی خری، ایمی. همیشه لباس های تکراری می پوشی.

خب، چندان هم بی راه نمی گفت. معمولاً با شلوار جین و سویی شرت گشاد دیده می شدم. ولی خب، سویی شرت ها را دوست دارم. گرم و راحت هستند و اگر باران بیارد، می توانم کلاهشان را روی سرم بگذارم. بهترین لباس است!

جید با لحن جدی ادامه می دهد: «بخرش به من اعتماد کن.»

بعد هم، مثل همیشه، به سرعت غیب می شود تا خرید خودش را انجام بدهد. مطمئنم حداقل با یک دست لباس جدید از فروشگاه بیرون می آید، شاید هم دوتا. و البته مقداری زیورآلات. همیشه همین طور است.

شاید این بار منم باید همین کار را بکنم. مادرم به من کمی پول داده... دو اسکناس بیست دلاری نو، که یکی از آن ها را برای خرید چای سرد هلو - نوشیدنی موردعلاقه ام در کل دنیا - خرد کردم. هنوز بقیه اش داخل کیف پولم است. می توانم برای یک بار هم که شده، یک ژاکت بخرم و در مدرسه با آن حسابی خودنمایی کنم.

برچسب قیمت را نگاه می کنم و دهانم باز می ماند.

خیلی خب، امروز این ژاکت را نمی خرم.

لباس را از تنم درمی آورم، سر جایش می گذارم و تلاش می کنم تا احساس دلبستگی ای که نسبت به آن پیدا کردم را سرکوب کنم. چرا یک ژاکت مسخره باید این قدر گران باشد؟ مگر فقط یک مشت نخ نیست؟ بهتر است همین جا قضیه را تمام کنم و بروم.

همان لحظه، دختر بچه‌ای را می‌بینم که آن طرف رگال لباس ایستاده. حدوداً شش یا هفت ساله به نظر می‌رسد. یک پیراهن صورتی پوشیده که دقیقاً هم‌رنگ همان ژاکت است و موهای طلایی فر شده‌ای، صورتش را قاب گرفته است. با لبخند دندان‌نمایش، جذاب‌تر از همیشه‌ست.

صدای کودکانه و شیرین‌اش توجهم را جلب می‌کند. «با این ژاکت حتماً خوشگل می‌شی.»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «ممنون عزیزم.»

— باید بخریش.

با حسرت جواب می‌دهم: «متأسفانه یه کم زیادی گرونه.»

چشمانش، که آبی و شبیه به دو استخر کوچک با مژه‌های بلند و پرپشت بودند، به من خیره می‌شوند. بعد با معصومیت می‌گوید: «پس باید برش داری، کسی نمی‌فهمه.»

چی؟

نگاهش می‌کنم، مطمئن نیستم درست شنیده‌ام یا نه. دنبال او می‌گردم تا شاید پدر و مادرش را پیدا کنم. بچه‌ای با این سن و سال نباید تنها بماند، مگر نه؟

— چی گفتی؟

لبخند معصومانه‌اش را دوباره تکرار می‌کند: «هیچ‌کس نمی‌فهمه. فروشگاه خیلی بزرگه. متوجه نبودنش نمی‌شن.»

خب، راست می‌گوید. «ریکاردو» خیلی بزرگ است و کارکن‌های زیادی هم این‌جا نیستند. اگر ژاکت را در کوله‌پشتی‌ام بگذارم، کسی نمی‌فهمد. می‌توانم ژاکت را بدون خرج کردن یک سنت بردارم.

اما نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار دزدی است! در عمرم حتی یک بسته آدامس هم ندزیده‌ام، چه برسد به یک ژاکت.

قبل از این که بتوانم به این دختر بچه توضیح بدهم که دزدی کار اشتباهی است، دستی روی ساعدم قرار می گیرد. جید با چشمانی درخشان و عجیب نگاهم می کند. کیف قرمز را روی شانه اش جابه جا می کند و می گوید:

— ایمی، بیا بریم. من آماده ام.

پیش از این که اعتراضی کنم، دستم را می گیرد و به سمت خروجی می کشد. شاید این طوری بهتر باشد. سی و هفت دلار و خرده ای که داشتم برای خرید از این جا کافی نیست.

در حالی که از میان رگال ها می گذریم، پیشنهاد می دهم: «بریم به فروشگاه سالی؟ اون جا جنس هاش ارزون تره.»

— اوهوم. شاید.

— یا شاید بتونم یه چای سرد هلویی دیگه بخرم، هان؟

جید می خندد و می گوید: «اگه بدنت رو بشکافیم، مطمئنم نود درصدش از چای هلو تشکیل شده.»

حق با او است. عاشق این نوشیدنی ام. می توانست عادت بدتری باشد، مگر نه؟

وقتی به خروجی فروشگاه می رسیم، جید هنوز مچ دستم را گرفته. ولی درست همان لحظه که از در رد می شویم، صدای بلند آژیر گوشم را پر می کند. جا می خورم و سر جابم می ایستم، اما جید محکم تر دستم را فشار می دهد و می گوید:

«بدو!»

حتی فرصت نمی کنم فکر کنم. با جید می دویم. صدایی از پشت سرمان فریاد می زند که بایستیم، اما دیگر خیلی دیر شده. از میان جمعیت خانواده ها عبور می کنیم. نزدیک بود با یک کالسکه برخورد کنم و جید هم تقریباً یک خانم عصا به دست را زیر گرفت. بعد از دو پیچ، جید من را به یک گوشه می کشاند و هر دو نفس زنان می ایستیم.

جید، با گونه‌هایی گلگون و موهای طلایی آشفته، می‌خندد و می‌گوید: «خدای من!»

درحالی‌که دست‌هایم را دور بدنم حلقه کرده‌ام و پهلویم را ماساژ می‌دهم، می‌پرسم: «این چه کاری بود؟» البته از جوابش می‌ترسم.

جید کیف قرمزش را باز می‌کند و من داخلش را نگاه می‌کنم. آن جاست؛ یک بلوز، که هنوز برجسب قیمت به آن چسبیده بود.

با حیرت فریاد می‌زنم: «جید! باورم نمی‌شه این کار رو کردی!»

او شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اون فروشگاه خیلی گرون بود. انتخاب دیگه‌ای نداشتم! به‌هرحال، چیز مهمی نیست.»

من و جید از اولین روز مهدکودک بهترین دوستان هم بودیم؛ همان‌روزی که فهمیدیم هردو دقیقاً یک لباس مشابه پوشیده‌ایم. یک پیراهن سفید با قلب‌های صورتی و بنفش روی سینه‌اش. از نه‌سالگی تا یازده‌سالگی هر هفته خانه‌ی همدیگر می‌خوابیدیم، او از همه‌ی علاقه‌های من خبر داشت و قسم خورده بود که رازهایم را تا گور حفظ کند. هیچ‌وقت دوستی به خوبیِ جید کارپنتر نخواهم داشت.

اما اخیراً حس می‌کنم که دیگر او را نمی‌شناسم. او قبلاً شبیه من بود: دوست داشت به مدرسه برود، کتاب بخواند و قوانین را رعایت کند. اما در یک‌سال گذشته، به‌نظر می‌رسد که مدام ایده‌های عجیب و غریبی به سرش می‌زنند. مثلاً، هفته‌ی پیش ساعت دو نصف‌شب با من تماس گرفت و پرسید آیا دلم می‌خواهد دزدکی وارد استخر خانم مک‌کلاسیکی شویم و شنا کنیم! نه، دلم نمی‌خواست.

«جید، نباید دزدی کنی.» نمی‌خواهم به او نطق کنم و بگویم که دزدی کار

اشتباهی است، پس فقط می‌گویم: «اگه گیر بیفتی، چی؟»

با بی‌اعتنایی دستش را تکان می‌دهد، انگار که اصلاً برایش مهم نیست. اما برای من مهم است. سال آینده می‌خواهیم برای دانشگاه‌ها درخواست بدهیم. اصلاً دوست ندارم مجبور شوم درمورد سابقه‌ی دزدی چیزی توضیح بدهم.

چید نگاهی معنادار به من می‌اندازد و می‌گوید: «همه این کار رو می‌کنی. باید اون ژاکت رو برمی‌داشتی، خیلی بهت می‌اومد.»

پوزخند می‌زنم. «می‌دونی، یه دختر کوچولو داشت بهم می‌گفت باید بردارمش. باور می‌کنی؟»

چید پیراهنی را از کیفش بیرون می‌آورد و با تحسین به نوشته‌های براق روی آن نگاه می‌کند. «کدوم دختر کوچولو؟»

— همون دختر مو طلایی که کنارم ایستاده بود.

من هیچ دختری با موهای طلایی کنار تو ندیدم. داری چی می‌گی، ایمی؟

چشم‌هایم را می‌چرخانم. دقت چید در دیدن جزئیات اصلاً عالی نیست. چه‌طور ممکن است آن دختر را ندیده باشد؟ دخترک با لباس صورتی چین‌دارش خیلی در چشم بود و تنها آن‌جا ایستاده بود. درست کنار من! یعنی واقعاً نبود؟

فصل ۴

زمان حال

ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۱۳

بخش روان‌پزشکی در طبقه‌ی نهم بیمارستان است.

من جلوی درهای فلزی سنگین آسانسور ایستاده‌ام، مطمئن نیستم که بخواهم زودتر بیاید یا دیرتر. اگر آسانسور زودتر نیاید، دیرم می‌شود. ولی از طرفی هر لحظه‌ای که این‌جا منتظر آسانسور می‌مانم، کمتر در بخش روان‌پزشکی محصور بیمارستان حضور دارم. واقعاً وضع جالبی است.

در حین انتظار، گوشی‌ام در جیب شلوار جراحی‌ام می‌لرزد. فکر این‌که به زودی دیگر نتوانم از گوشی‌ام استفاده کنم، ترسناک است. انگار که بازوی آدم را قطع کنند.

البته ممکن است این نشان‌دهنده‌ی رابطه‌ای ناسالم با گوشی باشد، ولی من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم. من به گوشی‌ام نیاز دارم. کجای دنیا جایی هست که سیگنال تلفن همراه نداشته باشد؟ این کار اصلاً انسانی نیست.

گوشی‌ام را از جیب عمیق شلوار جراحی آبی‌ام بیرون می‌آورم، امیدوارم تماس از طرف پولین، دستیار اداری روان‌پزشکی باشد که به من بگوید دیگر نیازی به پوشش دادن بخش دی ندارند. ولی البته، این‌طور نیست. این تماس از طرف مادرم است. عالی شد.

مادرم آخرین کسی است که در حال حاضر می‌خواهم باهاش صحبت کنم، ولی اگر جواب ندهم و سیگنال قطع شود، او دچار اضطراب خواهد شد. پس بهتر است الان جواب بدهم و قال قضیه را بکنم.

می‌گویم: «سلام، مامان.» و همان لحظه یکی از درهای آسانسور بالاخره باز می‌شود. سوارش نمی‌شوم.

می‌گوید: «ایمی، چه خبرها؟»

می‌گویم: «سرم شلوغه. امشب قراره درس بخونم.»

خیلی‌خب، من دقیقاً به مادرم نگفتم که امشب قرار است در بخش دی باشم. هرچند خودم هم از این تجربه عصبی هستم، ولی او بدتر از من خواهد بود. نه این‌که اصولاً آدم نگران و مضطربی باشد، اما می‌داند که جید یکی از بیماران این‌جاست. او همه‌چیز را می‌داند.

دلش نمی‌خواهد من به بخش دی برگردم.

می‌پرسد: «روان‌پزشکی چه‌طور پیش می‌ره؟» در پس‌زمینه، صدای اخبار شب از تلویزیون کوچکش به گوش می‌رسد که حدود بیست‌سال پیش خریده شده. پدرم هرشب بدون استثنا اخبار می‌بیند. از روی اخبار دیدنش می‌توانید ساعتان را تنظیم کنید.

می‌گویم: «خوبه، آسونه.»

— تو علاقه‌ای بهش نداری...

میان حرفش می‌پریم. «نه، من به روان‌پزشکی به چشم یه شغل، علاقه ندارم. اصلاً ندارم.»

با هر رشته‌ی دیگری کنار می‌آیم. جراحی، پزشکی داخلی، جراحی زنان و زایمان. حتی می‌توانم از آن دکترهایی باشم که تمام روز را فقط به بررسی روده‌ی راست آدم‌ها می‌پردازند، چون این کار مهمی است و من هم می‌توانم این کار را انجام دهم. اما نمی‌توانم بیماران دارای اختلالات روانی را درمان کنم. این یکی از چیزهایی‌ست که هیچ‌وقت انجام نمی‌دهم.

مادرم ناگهان می‌گوید: «دلم می‌خواد بدونم جید در چه حاله؟»
می‌گویم: «مطمئنم حالش خوبه.» با این که زیاد از جوابم مطمئن نیستیم.
_ خبری ازش داری؟

چند سال پیش از جید کارپنتر درخواست دوستی در فیس‌بوک دریافت کردم. نه تنها درخواستش را قبول نکردم، بلکه او را بلاک هم کردم. «نه، زیاد.»
_ بعد از خاک‌سپاری دیگه ندیدمش...

یک حس گناه در من ایجاد می‌شود. دو سال پیش، مادر جید بر اثر مصرف بیش‌ازحد موادمخدر جان خود را از دست داد. ظاهراً موادمخدر مصرف می‌کرد و یک روز زیادی مصرف کرد و دیگر نفس نکشید. مراسم خاک‌سپاری هم روز امتحان آناتومی اولم بود، بنابراین از آن‌جا رد شدم. فکر کردم جید اصلاً متوجه نمی‌شود که من آن‌جا نبودم، با توجه به این که مدت زیادی از آخرین باری که با هم صحبت کرده بودیم، می‌گذشت.

اما بخشی از من فکر می‌کند که او قطعاً متوجه و خیلی هم عصبانی شد.
«مامان.» نگاهی به ساعت و سپس به در سنگین آسانسور مقابلم می‌اندازم که با صدای تپ باز می‌شود. «باید برم.»

_ باشه، شبت بخیر عزیزم. دوستت دارم.

می‌گویم: «اوهوم.» چون همیشه وقتی تلفنی در مکان‌های عمومی «دوستت دارم» می‌گویم احساس عجیب و غریبی دارم.

اما بعد از این که تماس قطع می‌شود، حس بدی پیدا می‌کنم. چرا به مادرم نگفتم که دوستش دارم؟ گفتنش که خیلی راحت بود.

آخرش چه می‌شود اگر آن تماس تلفنی آخرین باری باشد که با او صحبت کردم؟ آن فکر غمگین را از ذهنم بیرون می‌کنم و تلفنم را به جیبم برمی‌گردانم. موجی از پرستارهایی که لباس‌های طرح گل پوشیده‌اند، مرا از درهای آسانسور عبور می‌دهند و من مجبور می‌شوم در گوشه‌ای از آن قرار بگیرم که خوب است. دو پرستار کنارم ایستاده و در حال حرف‌زدن هستند و یکی از آن‌ها دقیقاً وسط یک داستان بد از یک قرار ملاقات در شب گذشته با لهجه‌ی بلند و نیویورکی‌اش است، همان لحظه در آسانسور دوباره محکم بسته می‌شود.

بالا می‌رویم...

نگاه می‌کنم که دکمه‌ها یکی یکی روشن می‌شوند و ما از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر می‌رویم. سه، چهار، پنج... به‌نظر می‌رسد که آسانسور تقریباً با سرعت کندی در حال حرکت است. نباید آسانسور بیمارستان سریع‌تر از این حرکت کند؟ اگر مورد اورژانسی پیش بیاید چه می‌شود؟ اگر من دچار ایست قلبی شوم؟ این‌طوری تا وقتی که به آزمایشگاه کاتتر برسیم، چندبار مرده‌ام.

نه این که عجله‌ای برای رسیدن به طبقه‌ی نهم داشته باشم. اما در این مرحله فقط می‌خواهم کار تمام شود.

پرستار جوانی که روبه‌رویم ایستاده فریاد می‌زند. «... و از چنگالش برای تمیز کردن دندان‌هاش استفاده می‌کرد!»

دوستش نظر می‌دهد: «نفرت‌انگیزه.»

بی‌اختیار فکر می‌کنم که حاضرم امشب را با مردی که از چنگال برای تمیزکردن دندان‌هایش استفاده می‌کند، عوض کنم. اصلاً، مردی که با چنگال از بینی‌اش چیزی درآورد، حتی این هم برای من قابل‌قبول است.

بالاخره درهای آسانسور باز می‌شود و صدای زنانه‌ای با لهجه‌ی ملایم بریتانیایی اعلام می‌کند: «طبقه‌ی نهم.» وارد راهرو می‌شوم که با لامپ‌های مهتابی‌ای روشن شده است که تک‌تک ترک‌های دیوار را نشان می‌دهد. یک تابلوِ آبی بزرگ با فلشی به سمت راست اشاره می‌کند:

بخش دی

پس از آن‌که داخل راهرو می‌پیچم، یک درِ سنگین فلزی انتهای راهرو می‌بینم. به در که نزدیک می‌شوم، می‌توانم حروف روی تابلوِ بالای در را ببینم. یک تابلوِ توقف بزرگ قرمز با این هشدار:

توقف

این در به‌صورت شبانه‌روزی قفل است

کنار در، یک دستگاه مخبره نصب شده، که احتمالاً برای تماس با ایستگاه پرستاری و گرفتن اجازه‌ی ورود است. پایین‌تر، یک صفحه‌کلید قرار دارد که برای کسانی که کد را بلدند قابل استفاده است. اما یک چیز دیگر هم کنار در است. چیزی که باعث می‌شود این شب از یک دقیقه قبل هم بدتر به‌نظر برسد.

کمرون برجر.

وای خدای من. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا نامزد سابقم این‌جاست؟ آیا با فرستادن "سلام" همین را می‌خواست بگوید؟

— ایمی.

کمرون با اشتیاق برایم دست تکان می‌دهد، انگار من پنج قدم آن طرف‌تر نیستم و ممکن است او را ندیده باشم.

— تو هم امشب شیفت داری؟

کمرن هم مثل من، یک روپوش کوتاه سفید و شلوار اسکراب آبی روشن به تن دارد — احتمالاً از فروشگاه لوازم پزشکی دانشجویان در طبقه‌ی سوم بیمارستان خریده. البته لباس‌های او حداقل ده سایز بزرگ‌تر از من است، چون قد و هیکلش مثل بازیکنان فوتبال آمریکایی است. او در کالج فوتبال بازی می‌کرد، البته آن‌قدر خوب نبود که حرفه‌ای شود. به‌هرحال، همیشه می‌خواست جراح ارتوپدی باشد، نه یک ورزشکار حرفه‌ای.

با لحنی خشک می‌گویم: «کمرن، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟»

— امشب این‌جا شیفت دارم. تو هم؟

«استفانی کجاست؟ اون یکی دانشجوی پزشکی ای که قرار بود امشب این‌جا شیفت داشته باشه اون بود.» با لحنی متهم‌کننده اضافه می‌کنم: «توی برنامه این‌طور نوشته بود.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «لازم داشت شیفتش رو عوض کنه.»

عالی شد، امشب نمی‌توانست بهتر از این باشد.

موهای قهوه‌ای روشن کمرن مثل همیشه کمی روی چشمانش افتاده بود. و مثل همیشه، دلم می‌خواهد موهایش را از صورتش کنار بزنم. البته بهتر است این کار را نکنم، چون اگر دستم را بالا ببرم، ممکن است به‌جای کنار زدن موهایش، چشمانش را خراش بدهم.

— چطور می‌ایمی؟

— خوبم.

— امسال هنوز با گبی زندگی می‌کنی؟

— آره.

«عالیه، عالییه.» با انگشتانش تهریش کم‌رنگ روی فکش را می‌خواراند و ادامه می‌دهد: «آخر هفته بعد از این شیفت، برنامه‌ای داری؟ کاری می‌کنی؟»
_ نه واقعاً.

با حالت متفکری سر تکان می‌دهد. «آره، من هم همین‌طور. می‌دونی، کار خاصی ندارم.»

نمی‌دانم چه بگویم، پس فقط به او خیره می‌شوم. نمی‌توانم باور کنم باید تمام شب را با این آدم بگذرانم. بدترین قسمت این نیست که او مرا رها کرده - قبلاً هم کسی ترکم کرده و از پشش برآمده‌ام. بدترین قسمت این است که چرا این‌کار را کرد.

اوایل تابستان، کمرون به من گفت که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، چون می‌خواهد تمام انرژی‌اش را صرف آماده شدن برای امتحان تخصصی کند و نگران است که وقت گذراندن با من مزاحم تمرکزش شود. بله... مرا برای یک آزمون کنار گذاشت. چه راه مناسبی برای خرد کردن اعتماد به نفس من!

ایمی یا آزمون. ایمی یا آزمون. خب، این واقعاً فکرکردن نمی‌خواست. خودم هم مجبور بودم دقیقاً همین تست را بدهم، اما به‌طرز معجزه‌آسایی هم می‌توانستم درس بخوانم و هم رابطه‌ام را مدیریت کنم.

خوشحالم که خبر نداشتم امشب همراه من شیفت دارد. چون شاید وسوسه می‌شدم کیف کوچک لوازم آرایشم را باز کنم یا به‌جای این‌که موهای قهوه‌ای تیره‌ام را پشت‌سرم به‌صورت دم‌اسبی پایین ببندم، کار دیگری با آن‌ها بکنم و بعد از آن دیگر خودم را دوست نداشته باشم.

وقتی گوشی‌ام را بیرون می‌آورم تا شماره‌ی دفتر امور روان‌پزشکی را پیدا کنم، نگاهش به من دوخته شده. شماره را وارد می‌کنم و انگشت‌هایم را، انگار برای شانس، درهم گره می‌کنم، هرچند در دلم می‌دانم که احتمالاً هیچ‌کسی آن‌وقت شب در دفتر

نیست. نفس را در سینه‌ام حبس می‌کنم تا تلفن در آن طرف دیگر، شروع به زنگ زدن می‌کند.

کم می‌گوید: «خب، فکر کنم شب جالبی باشه. نه؟»

هنوز صدای بوق می‌آید. تا الان پنج بار بوق خورده. «فکر کنم.»

«شما با دفتر خانم پولین والتز، دستیار اداری رئیس بخش روان‌پزشکی تماس گرفته‌اید. دفتر ما در حال حاضر تعطیل است. لطفاً پیغام بگذارید یا در ساعات...».

عالبه. می‌دانستم بسته‌ست. و حتی اگر به پولین دسترسی پیدا می‌کردم، می‌خواستم چه بگویم؟ این که نمی‌توانم چرخش کاری‌ام را انجام بدهم چون دانشجویی که قرار بود با او بچرخم، چند ماه پیش مرا ترک کرده؟ خیلی ضعیف به نظر می‌رسد.

کم می‌پرسد: «به کی زنگ می‌زنی؟»

گوشی را دوباره در جیبم می‌گذارم.

— هیچ‌کس

— ببین، حالا ناراحت نباش. همه که فرصت این رو ندارند شب رو توی یه بخش قفل‌شده‌ی روان‌پزشکی بگذرونن. یه جورایی جالبه، نه؟

ابروهایم را بالا می‌اندازم... واقعاً این‌طور فکر می‌کند.

— پس اصلاً اذیت نمی‌کنه که قراره تمام شب این‌جا محبوس باشیم؟

— چرا باید اذیت کنیم؟ این‌طور نیست که بخوان شکنجه‌مون بدن یا شوک‌درمانی کنن. درضمن، کد خروج رو داریم.

— اگه یکی از بیمارها بهمون حمله کنه چی؟

— خیلی بعیده.

هیچ تعجبی نمی‌کنم که کمرون حس همدردی ندارد. مطمئناً یک چیزی در ژن‌های همدردی‌اش مشکل دارد. آیا اصلاً چنین چیزی وجود دارد؟ فکر کنم در کلاس

ژنتیک چیزی در این مورد شنیده بودم. درضمن، یادم می‌آید که درباره‌ی یک بیماری یاد گرفتیم که باعث می‌شد بوی ادرار مثل شیرهی افرا باشد.

_ باشه. بی‌خیال. فکر کنم هیچی برای تو مهم نیست.

بعد، در یک سکوت سنگین و عجیب فقط آن‌جا می‌ایستیم. نمی‌دانم چرا زنگ را نمی‌زند تا داخل برویم. خب، من که قرار نیست این‌کار را بکنم. تمام شب همین بیرون می‌ایستم و وانمود می‌کنم، که نمی‌دانم چی به چی است. کسی در را باز نکرد - خب، چه بهتر دیگر کاری نمی‌شود کرد!

«ببین» گونه‌هایش کمی سرخ می‌شوند... همیشه وقتی احساس معذب بودن دارد، روی صورتش لک می‌افتد. «ایمی، من...»

نمی‌دانم کم می‌خواهد چه بگوید، چون درست در همان لحظه، یک صدای هشدار گوش‌خراش از در مقابلمان بلند می‌شود. هردو عقب می‌پریم و یک لحظه بعد، یک صدای کلیک بلند می‌آید. درِ واحد روان‌پزشکی باز می‌شود.

کمرون کنار می‌رود. «خانم‌ها مقدم‌اند.»

بله، تنها باری که مثل یک جنتلمن رفتار می‌کند...

وقتی در باز می‌شود، دلم هری پایین می‌ریزد. تنها چیزی که بهش فکر می‌کنم این است که نمی‌خواهم در این واحد باشم. دلم می‌خواهد برگردم و از پله‌ها پایین بروم تا از بیمارستان خارج شوم. با تمام وجود خودم را کنترل می‌کنم که این کار را نکنم. واقعاً، به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد این‌جا باشم.

و هیچ‌کس به‌جز دوست صمیمی سابقم نمی‌تواند دلش را درک کند.